

تنور

(مجموعه داستان)

هوشنگ مرادی کرمانی

جنگل

جلوی سنگر بشکه آب بود. از شیر بشکه گهگاه آب می چکید. زمین داغ و خشک قطره های آب را می مکید. خورشید توی آسمان می سوخت و هُرمش دشت را می سوزاند. سنگر پشت خاکریز اول بود.

گنجشکی آمد و روی بشکه نشست و جیک جیک کرد.

بیست روز بود که هیچ حمله ای نشده بود. سربازان دو طرف جنگ در انتظار بودند. انتظار اینکه هر لحظه حمله آغاز شود. سکوت تلخ و ترسناکی بود.

سرباز گنجشک را نگاه کرد و گفت: «مهمان هر روز من آمد» لیوان چایی اش را برداشت و رفت کنار بشکه نشست. به گنجشک گفت: «آنجا چه خبر بود؟» و اشاره کرد به جبهه دشمن: «تو جاسوس آنهایی یا جاسوس ما؟»

گنجشک روی شیر بشکه نشسته بود، سرش را خم کرده بود و داشت آب می خورد.

سربازی از توی سنگر صدایش را بلند کرد: «جاسوس دو جانبه است. آبش را اینجا می خورد و دانه اش را آنجا».

سرباز گفت: «خوشا به حالش که نمی فهمد جنگ چیست؟»

- تو از کجا می دانی که نمی فهمد؟

گنجشک برخاست و پرید، سرباز رد گنجشک را توی هوا گرفت و رفت و رفت و رفت. دیگر چشم او را ندید. سرباز، سیاهی درختهای خرماي آن سوی را می دید. فکر کرد که الان گنجشک روی یکی از نخلهای دشمن نشسته و دارد به خرماي رسیده ای نوک می زند. سرگروهان صدایش را بلند را کرد و گفت:

- باز که رفتی تو جنگل! چند بار بگویم نرو آنجا، تو دید دشمن است.

سرباز همان طور که لیوان چای اش را می خورد گفت:

- آخر، من جنگلیم. دلم می خواهد توی جنگل بمیرم. جنگل چه انبوه شده. چنان شاخه و برگ درختها رفته اند تو هم که آسمان را نمی شود دید. بچه که بودم همراه پدرم می رفتم جنگل. پدرم نگهبان جنگل بود.

سرباز دیگری گفت:

- خل شدی، زده به سرت. اگر یک گلوله خمپاره بیفتد جلوت، حسابت رسیده است. حالا هی برو تو جنگل قدم بزنی.

سرباز خاکها و خرده سنگهای دور جنگل را کنار زد. دو تا برگ سبز و نازک از خاک نم کشیده در آمده بود. قطره های آبی که از بشکه می چکید گیاه تازه روئیده را آب می داد.

چند روز پیش سرباز خواست صورتش را بشوید چشمش افتاد به گیاهی که از جای چکیدن آب بشکه سبز شده بود. گیاه داشت بزرگ می شد. سرباز آن را به دوستانش نشان داد.

- بچه ها جنگل!

نه بابا، پارکه، نه جنگل.

- اگر گفتید این که سبز شده چیست؟

- لوبیا

- برنج

- عدس

- گندم

- جو

هر کس چیزی می گفت.

- معلوم نیست تو این بیابان تخم این گیاه از کجا آمده. تو این بیابانی که خاراها هم جرئت سبز شدن ندارند.

- این زندگیست. همه جا می تواند باشد. این «دوستی و عشق» است که همه جا سبز می شود.

- باز که شاعر شدی. کم کتاب بخوان.

- شاید هم تخم آن را گنجشک از جبهه دشمن آورده باشد.

- هر چه هست اسمش بعد از این جنگل است.

بعد از ظهرها، سرباز ها، می آمدند دم سنگر دور گیاه تازه روپیده می نشستند، چای می خوردند، گیاه را تماشا می کردند و حرف می زدند.

سرباز جنگلی هر روز می رفت توی جنگل، از میان علفهای بلند و گلهای خودرو رد می شد، از زیر درختها و از کنار درختچه ها می گذشت.

به خزه های نرم و خنک چسبیده به تنه درختها دست می کشید. به خزه های نرم و خنک چسبیده به تنه درختها دست می کشید. صدای پرنده ها ار می شنید. سبدی از انجیرهای جنگلی می چید و پیش مادرش می آمد.

پدر آنجا توی اتاقک نگهبانی می ماند و مواظب بود که هیزمشکنها درختها را نشکنند، آن وقت هشت سالش بود، و حالا شانزده سال.

خورشید داشت غروب می کرد. تکه نازک ابری تو آسمان بود. نور خورشید افتاده بود پشت ابر. انگار آتش گرفته بود.

□□

شب، سربازها از سنگر درآمدند. ستونهایی از آدمهای پیر و جوان، پیاده به سوی جبهه دشمن یورش بردند. دشمن روی نیروهای خودی متور می ریخت. گلوله های روشن تاریکی را می شکافت و دشت را نورباران می کرد. ستونهای سرباز توی دشت پخش شدند. جلویشان دشمن بود و بالای سرشان گلوله و آتش. صدای انفجار گلوله های توپ و مین و رگبار سلاحها با صدای فریاد و ناله و غرش هواپیما و موزیک هیجان انگیز درهم می تنید و بوی باروت خاک و خون و گوشت و استخون سوخته توی هوا می پیچید.

سربازهای خودی عقب نشینی کردند. آنان که خیال عقب نشینی نداشتند هنوز مقاومت می کردند، سپیده زده بود و دشت روشن می شد. صدای گلوله توپ و خمپاره آبی قطع نمی شد، گلوله ها دشت را شخم می زدند، زمین را پاره می کردند و سرباز ها در خاک و خون غلت می زدند.

سرباز جنگلی موقع عقب نشینی از کنار سنگرشان گذشت. نگاه کرد و بشکه آب را دید که سوراخ سوراخ شده و گوشه ای افتاده. رفت طرف جنگلش، جنگل پشت توده ای خاک پنهان شده بود. در چند قدمی سرباز گلوله خمپاره ای افتاد و منفجر شد، سرباز خوابید، ترکش خمپاره آمد و به رانش نشست. فریاد زد و کنار جنگل به خود پیچید و افتاد. دو سرباز زیر بغلش را گرفتند و بلندش کردند. بردندش.

□

سرباز توی حیاط بیمارستان با چوب زیر بغل قدم می زد. باغبان بیمارستان گلدانها را آب می داد.

پدرو مادر سرباز آمده بودند که او را ببرند خانه.

گنجشک از آن سوی دشت، از روی نخلهای سوخته، پرواز کرد و آمد. از روی دشت پاره پاره شده پر خون، از بالای سنگرهای خراب، پوتینها و لباس ها و ماشین های جنگی به جا مانده، پرواز کرد و آمد روی بشکه سوراخ سوراخ شده نشست. نه سرباز بود و نه آب در بشکه. جیک جیک کرد. زمین را نگاه کرد، جنگل را دید. گیاه تا دل خاک ریشه دوانده بود. نمهای باقی مانده از آب بشکه را مکیده بود و حالا گندمکی شده بود با خوشه ای کوچک. خوشه اش را خم کرده بود روی توده خاک؛ تشنه بود و تنها بود. خواب رفته بود و کابوس جنگ می دید، می لرزید می ترسید. گنجشک رفت کنار خوشه نشست، به اش نوک زد و بیدارش کرد. جنگ نبود. گنجشک دانه ای از خوشه کند و خورد. باد می آمد. باد نرم و خنک. آسمان ابر داشت و ابر باران.

جنگل تشنه زیر باران پیچ و تاب می خورد، می رقصید.

گنجشک از روی سیمهای خاردار پرید و رفت آن سوی مرز روی درخت خرمايي نشست.